



مقصومه سادات میرغنی

گران‌تر از دوزخ

این‌ز یاد، چشم در چشم خیره شد و گفت: آن فرمان کتبی که برای جنگ با حسین به تو داده بودم را به من باز گردان! لحظه‌ای چشم‌هایم سیاهی رفت، قصر دور سرم چرخید. تمام آن صحنه‌ها که با لشکر چهل هزار نفری‌ام در کربلا بودم، یکی یکی از ذهنم گذشت. اولین تیر را پرتاب کرده و فریاد زدم: همه‌تان نزد امیران‌ز یاد شاهد باشید که چه کسی اولین تیر را به سوی لشکر حسین پرتاب کرد.

عرق سر و رویم را گرفتم. صدای شمشیر زدن‌ها در هیاهوی جمعیت و شیقه اسب‌ها، در گوشم پیچید. هر کس با شتاب به سمتی می‌رفت.

به خدا سوگند که تنها به اندازه سوار شدن بر اسبی در این دنیا زندگی خواهید کرد تا همانند سنگ آسیاب سرگردان شوید و مانند میله میان آن دچار اضطراب و ناراحتی گردید. حسین این جملات را گفت و بعد دستانش را به سمت آسمان بلند کرد: بارالها! باران رحمت خود را از این قوم دریغ نما و آنها را دچار سال‌های قحطی نظیر قحطی حضرت یوسف بنما!

قهقهه بلندی زدم و سوار بر اسب فریاد کشیدم: نگذارید کسی از سپاه حسین زنده بماند. برای این کارتان پاداش عظیمی به شما خواهم داد.

هر لحظه صدای شمشیرها و نیزه‌ها بیشتر می‌شد. گردوغبار غلیظی میدان را پر کرده بود...

■ ■ ■

صدای سمّ اسبی گوشم را پر کرد. ایستادم. همراهانم نیز ایستادند. سر بر گرداندم. اسب‌سوار، با شتاب خودش را به ما رساند. روبه‌رویم، اسبش را نگه داشت و گفت: «از سوی این‌ز یاد آمده‌ام!»

دستم را دراز کرده و نامه را گرفتم. بازش کرده و بلند خواندم... ابتدا باید به جنگ با حسین بروی، پس از آن برای ولایت‌داری ری حرکت کن!

ضربان قلبم تند شد. گرمای سوزانی بدنم را فرا گرفت. همراهانم با تعجب نگاه کردند. یکی‌شان گفت: «حال چه می‌کنی؟ مگر نمی‌خواستی زودتر به ری برسیم؟»

دیگری ادامه داد: «مگر چاره‌ای جز اطاعت، داریم؟» نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلند گفتم: به سمت قصر امیر، حرکت می‌کنیم!

اسب را هی کردم و تا دربار این‌ز یاد یک نفس تاختم. به قصر که رسیدم، با اکراه از اسب پیاده شدم و نزد این‌ز یاد رفتم. روی تخت نشسته بود و سبب سرخی را گاز می‌زد. مرا که دید، سبب را نیمه خورده رها کرد و در ظرف مقابلش گذاشت.

حسین، نامه مرا پاره کرده و بیعتم را رد نموده، باید فرمانده سپاهم شوی و او و لشکریانش را از پا درآوری.

تمام بدنم لرزید. زبانم بند آمده بود. مدام ری پیش چشم

خمیازه‌های کشید و قدمی دیگر برداشت. گفتم: اما ری، نور چشم من است. نمی‌توانم از عروس شهرها چشم بپوشم. این بار چیزی نگفت و از من دور شد. تمام شب را در حیاط ماندم و به ستاره‌ها خیره شدم. مدام تصویر ری جلوی چشمم می‌آمد: درختان سر سبز، میوه‌های آبدار، زمین‌های وسیع و کشتزارهای آبادش. سر خونی حسین هم در نظرم می‌آمد... رو به رویم ایستاده بود و می‌گفت: وای بر تو! از خداوند نمی‌ترسی که می‌خواهی با من بجنگی در حالی که از مقام و منزلت‌م آگاهی و می‌دانی که کیستم؟ از گام نهادن در راه ناحق دوری کن.

صدایم می‌لرزید و بدنم به رعشه افتاده بود. گفتم: نیکو می‌گویی ای حسین... ولی می‌ترسم...

اگر به تو بپیوندم... خانه‌ام را... از بین ببرند. - من، آن را از تو بنا می‌کنم و خانه‌ای جدید برای می‌سازم. - کشت‌زار آبادم... آن را چه کنم؟... می‌ترسم... پسر زیاد... آن را... مصادره کند.

- من به جای آن، در حجاز زمینی بهتر برایت می‌خرم. این بار ساکت شدم. دیگر نتوانستم پاسخی به حسین بدهم. کم آوردم. سرم را پایین انداختم. به زمین نگاه کردم و به طرف لشکرگاهم برگشتم در حالی که صدایش را از پشت سر می‌شنیدم: «چه دردی داری که هدایت نمی‌شوی؟ خداوند هر چه زودتر تو را از بین ببرد و روز محشر نیامرزت. به خدا سوگند امید دارم به فضل باری تعالی که پس از من از گندم ری، جز اندکی نخوری.» اسم ری را که آورد، دوباره کشتزارهای سر سبز و زمین‌های وسیع در نظرم مجسم شد. خودم را دیدم که در ملک فرمانروایی‌ام نشسته و کشاورزان روی زمین‌هایم کار می‌کنند. آتش دوزخ برایم گران بود اما از دست دادن ری، گران‌تر از آن. انگار آتش خیمه‌های سوخته، بدنم را سوزاند. داغ شدم.

می‌آمد با درخت‌های سرسبز و زمین‌های وسیعش. صدای جویبارهای روانش در گوشم می‌پیچید و میوه‌های آبدارش جلوی چشمم برق می‌زد. به زور توانستم جمله‌ای بگویم: «ای امیر!... مرا... از این کار... معاف کن... آخر...» خون توی صورتمش دوید. دست‌هایم را مشت کرد، به هم کوبید و فریاد زد: «معافت کنم؟» از تخت بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. یک دوری که اطرافم چرخید، رو به رویم ایستاد: باشد! معاف می‌کنم!

لبخند زدم و خواستم بگویم: «پس من به سراغ ری می‌روم.» که ادامه داد: «فقط به یک شرط! فرمان ری را به من باز گردانی که ولایت ری تنها از آن کسی است که به کار حسین پایان دهد.» عرق سردی بر بدنم وجودم نشست. اعتراض کردم: آخر امیر، همه مردم برای تبریک حکومت ری نزد من آمدند، آن وقت می‌خواهی آن را باز گیری؟ شأن شما بالاتر از...

همین که گفتم، انتخاب با توست!

■ ■ ■

... تمام یک شبی که از امیر مهلت گرفتم را در فکر بودم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و سرگیجه گرفته بودم. حمزه‌ابن مغیره نگاهم کرد و پرسید: تا به حال کسی عمر سعد را این گونه آشفته و پریشان ندیده. چه شده که رنگ به رخسار نداری؟

همه ماجرا را برایش تعریف کردم. دست‌هایم می‌لرزید و صورتم سرخ شده بود.

- وای بر تو! والله اگر تو را در دنیا هیچ نباشد، بهتر از آن است که در روز قیامت خون حسین بر گردنت باشد. از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. پرسیدم: می‌گویی چه کنم؟

- دوزخ را برای خود نخر! من اگر جای تو بودم در چشم‌های این‌ز یاد خیره می‌شدم و می‌گفتم نه ری را می‌خواهم و نه خون حسین را می‌ریزم!



خدا بر تو!

- تو قاتل حسینی!

- کاش هرگز از مادر زاده نمی‌شدی!

- کاش می‌مردی و داغ این ننگ بر پیشانی‌ات نمی‌ماند.

اگر آن فرمان در دستم بود، به همه‌شان نشان می‌دادم اما...

دوباره ری جلوی چشمم آمد. از ته دل آه بلندی کشیدم.

روزهاست که نمی‌توانم از بستر تکان بخورم. رنگم زرد

شده. آب و غذا از گلویم پایین نمی‌رود. بدنم گر می‌گیرد.

اسب‌ها شیهه می‌کشند. شمشیرها به هم می‌خورند. تیرها

و نیزه‌ها پرتاب می‌شود به حسین و یارانش. تمام تنم

می‌سوزد. آتش می‌گیرم. آتش خیمه‌ها زبانه می‌کشد. آب!

آب را می‌بندم. صدای حسین در گوشم می‌پیچد: «هر آینه

جنایتی که شما مرتکب شدید، بسیار بزرگ و سخت، کربه

و ناروا، خشن و شرم‌آور است، به لبریزی زمین و گنجایش

آسمان! آیا متعجب شده‌اید که از آسمان باران خون بارید،

(بدانید که) همانا عذاب آخرت ننگین‌تر است و در آن حال

کسی به فریاد شما نمی‌رسد... مثل شما کوفیان، مثل آن

زنی است که ریسمان‌های رشته شده را پس از محکم شدن

پنبه می‌کرد...»

نفسم به شماره می‌افتد و احساس خفگی می‌کنم. تمام اتاق

دور سرم می‌چرخد.

منابع

۱. لاهوت سیدبن طاووس.

۲. شخصیت‌شناسی عاشورا، سید رسول علوی، مرکز

پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما.

- اصلاً چه فرقی می‌کند؟ بگذار این فرمان دستم باشد تا

روی راه رفتن در شهر را داشته باشم.

- هرگز! خون حسین، تنها بر گردن توست. این را همه

می‌دانند!

- اما اگر این فرمان نبود که...

- گستاخ شده‌ای ابن‌سعد!

با صورت سرخ شده و آشفته، قدمی برداشت. نزدیک‌تر آمد.

چنگ زد و نامه را از دستم کشید... آن را پاره کرد و فریاد

زد: از قصر بیرون برو، هر چه زودتر!

قبل از آنکه جلادان را صدا بزند، به طرف در قدم برداشتم

در حالی که زیر لب می‌گفتم: «نفرین بر من! حق با حسین

بود، به گندم ری نرسیدم! هیچ مسافری چون من نیست

که با دست خالی و بدبختی فراوان به خانه‌اش باز گردد.

هم دنیایم را باختم و هم آخرتم را نابود کردم.» صدای

حسین مدام در گوشم تکرار می‌شد: اگر دین نداری، لااقل

آزاده باشی.

دلم می‌خواست به سوی ابن‌زیاد برگردم و با تمام وجود

فریاد بزنم، اما...

روزهاست که خانه‌نشین شده‌ام. گوشه‌ اتاق زانو در بغل

می‌نشینم و به نقطه‌ای دور خیره می‌شوم.

تمام لحظه‌هایی که از کوچه‌پس‌کوچه‌های کوفه می‌گذشتم،

جلوی چشمم می‌آید. هر زن و مردی که در راه مسجد، از

کنارم رد می‌شد، بی‌آنکه چشم در چشم نگاهم کند، جلوی

پایم، بر زمین آب دهان می‌انداخت.

هر کس چیزی می‌گفت. صدایشان در گوشم است: لعنت

عرق کردم. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند. تیرها هر لحظه

بیش‌تر می‌شد و صدای چکاچک شمشیرها بلندتر. خودم را

به حسین رساندم. زخم‌های زیادی برداشته و بدنش عرق

خون شده بود. فریاد زد: ده نفر داوطلب می‌خواهم که با

اسب بر بدنش بتازند!

کسی چیزی نگفت نگاهشان کرده و دوباره فریاد زد: قول

می‌دهم، پاداش عظیمی بدهم. نزد امیرابن‌زیاد هم منزلت

بسیار یابید.

ده نفر، یکی یکی سوار بر اسب به سوی حسین تاختند.

صدای سم اسب‌ها هنوز در گوشم است.

■■■

- گفتم آن نامه را به من باز گردان.

صدایش، مرا به خود آورد. با ترس و لرز گفتم: آخر... آن

نامه... دستم نیست... یعنی... در جنگ... در گیر و دار جنگ...

بود... که مفقود... شد...

فریاد زد: «ای دروغگوی پست! یا آن نامه را به من باز

می‌گردانی یا سر و کارت با جلادان است.» سر برگرداندم.

جلادها بالای سرم ایستاده بودند و غضب‌آلود نگاهم

می‌کردند. دست بردم و از کنار لباسم فرمانش را درآوردم،

جلویش گرفتم و گفتم: اما من که فرمانت را اجرا کردم و

حسین و لشکریانش را کشتم. بگذار این فرمان پیش من

باشد تا بتوانم نزد پیرزنان و بزرگان قریش در مدینه و

شهرهای دیگر عذر خویش را بخواهم.

- پیشت بماند که چه؟ که همه جا نشان دهی و جار بزنی:

من قاتل حسین!

- اما امیر، من هر چه کردم تنها به دستور شما بوده و بس!

- به خاطر ری بوده یا به خاطر من؟ هان؟

